

W W W

دکتر کودی از
بذر گل‌ها می‌گوید
باغبانی

همسفر



۱

مرا به کوه می‌بری
به قله‌ها و دره‌ها
میان سبزه‌زار دور
درست مثل بره‌ها

۲

به کهکشان نقره‌ای
شبیه یک فضاوند
به استوای گرم گرم
به قطب‌های سرد سرد

۳

شب‌ی به مرکز زمین
شب‌ی به ماه می‌رویم
میان جنگل بزرگ
یواش راه می‌رویم

۴

مرا همیشه با خودت
به دشت و باغ می‌بری
به دیدن پرنده‌ها
پرنده‌های پرپری



فکرهای کله‌پوکی

۵

مرا بغل کن و ببر
به هر کجای این جهان
چقدر دوست دارم
کتاب خوب و مهربان

۶

کنار تو در آسمان
سوار باد می‌شوم
از اینکه با تو دوستم
همیشه شاد می‌شوم

شاعر: زهرا داوری
تصویرساز: فروغ بیکزاده

سلام دوست جون کفشدوزک!

شدیم تو یک پاهیزنده هستی و با دوستای رنگینت نقاشی‌های
خیلی خیلی خوشگلی می‌کشی دوست داری نقاشی‌های
قشنگت را برای من بفرستی؟ اسم و فامیلت را هم کنار
نقاشیت بنویس و بفرستی به دوست من کفشدوزک
مهری رو. اینجوری بیشتر باهم دوست می‌شویم. این نشانی
تلگرام کفشدوزک هست منتظر نقاشی‌های قشنگت هستم.

۰۹۳۶۴۰۳۷۴۱۰



گل‌ها چه جوری به وجود می‌آیند؟

دکتر کودی از بذر گل‌هامی گوید

سنبله و کرم کوچولو با کمک هم چند گلدان رنگی رنگی درست کردند. حالا دیگر سنبله گلدان‌های قشنگ دارد و می‌خواهد در آن‌ها گیاه بکارند، اما او نمی‌داند که چطور باید این کار را انجام دهد. او اصلاً نمی‌داند گیاهان چه جوری متولد می‌شوند و رشد می‌کنند. برای همین امروز با دکتر کودی قرار گذاشته است.

دکتر کودی بالای درخت توت نشسته بود و خرت خرت مشغول خوردن یک تکه برگ پهن بود. او منتظر سنبله و کرم خاکی بود. توی باغچه، دقیقاً کنار تنه درخت توت، دکتر کودی چیزهایی را که سنبله لازم داشت، آماده کرده بود. او از همان بالای شاخه درخت داشت همه‌چیز را با چشمانش چک می‌کرد که یکهو صدای سنبله را شنید: «سلام دکتر کودی! ما آمديم.»

دکتر کودی از آن بالا جواب داد: «سلام سنبله! سلام کرم کوچولو! من اینجا، بالای درخت توت، بعد کمی جلوتر آمد تا به سرشاخه رسید. سنبله که دوست داشت سریع‌تر گلدان‌هایش پر از گل شوند، با خوشحالی گفت: «ما آماده‌ایم تا شما درباره بذرهای برایمان بگویید. من نمی‌دانم بذر چیست! اصلاً به چه دردی می‌خورد؟» دکتر کودی گل‌هایش را صاف کرد: «اوهوم!» و بعد گفت: «خب، حالا من برایتان توضیح می‌دهم که ما چرا از چه قرار است و چه جوری می‌توانی گل‌های قشنگی در گلدان‌هایت داشته باشی.» بعد کمی خودش را جابه‌جا کرد و گفت: «اولاً بذر به بخشی از گیاه می‌گویند که باعث تولد گیاه جدیدی می‌شود، مثلاً بعضی گیاهان با دانه‌هایشان زیاد می‌شوند، مثل: لوبیا، عدس، سیب یا گلابی و بعضی از گل‌ها و گیاهان با پیازشان، مثل گل نرگس و گل سنبل. بیشتر گیاهان، بذرشان دانه‌ای است.»

دکتر کودی نگاهی به پایین درخت انداخت و گفت: «این گلدان‌ها را می‌بینی؟ من توی هر کدامشان بذر کاشتم. کمک‌شان کردم که سبز شوند؛ یعنی به آن‌ها آب و غذا دادم. مراقب نوری که به آن‌ها می‌تابید هم بودم و کم‌کم سبز شدند و حالا گیاهان کوچولویی هستند. به این گیاهان کوچولو نشا می‌گویند. همه این‌ها با مراقبت بزرگ می‌شوند و بعد از یک مدتی گل می‌دهند. وقتی عمر گل‌هایشان تمام شد، بعضی‌هایشان میوه می‌دهند و بعضی‌هایشان نه، دوباره دانه میوه‌ها می‌شود بذر یک گیاه جدید! و این جوری ما همیشه گیاهان مختلف داریم.»

بعد دکتر کودی با یکی از پاهای ریزش به زیر درخت توت اشاره کرد و گفت: «اینجا را نگاه کن! ببین دانه‌های مختلفی برایت گذاشته‌ام. همه این‌ها بذر هستند.» سنبله و کرم کوچولو بذرهای کوچولوی گیاهان را با دقت نگاه می‌کردند. بعضی از آن‌ها خیلی ریز و سبک بودند، یکهو باد شدیدی آمد و چندتا از دانه‌های بذر را که تا بذر را بگیرند، دکتر کودی خرت خرت خندید و گفت: «دیگر نمی‌شود آن‌ها را پیدا کرد. آن‌ها خیلی ریز بودند. شاید روی خاک مناسبی بیفتند و خودشان رشد کنند و گل بدهند، سنبله که هنوز از دیدن دنبال باد، نفس نفس می‌زد گفت: «آخ، نفسم گرفت. اما یک سؤال دارم دکتر کودی! دکتر کودی بادی به غیب انداخت و گفت: «پیرس جانم! پیرس، سنبله گفت: «اگر بذری را بکاریم، تبدیل به گل می‌شود؟ چه جوری؟»



اما از دور دوم به بعد، گروه فرمانده دیگر ترتیب را رعایت نمی کند؛ مثلاً نفر اول می گوید خنده و نفر دوم به جای گریه فرمان تعجب می دهد و نفر سوم هم دوباره فرمان تعجب می دهد و اعضای گروه مقابل باید بلافاصله بعد از هر فرمان، آن را اجرا کنند و از آنجاکه هر کدام از اعضای گروه فرمانده روبه روی یکی از اعضای گروه فرمانبر را ببینند و با دیدن اولین خطا، گروه فرمانبر می سوزد و گروه فرمانده یک امتیاز می گیرد و جای گروه ها عوض می شود.

در این بازی دو گروه سه نفره داریم که روبه روی هم می نشینند و به قید قرعه یک گروه، فرمانده و یک گروه فرمانبر می شوند. ابتدا به ترتیب اعضای گروه فرمانده، فرمان خنده و گریه و بعد فرمان تعجب می دهند و گروه مقابل باید فرمان را با حالت های چهره خود اجرا کنند؛ مثلاً با فرمان خنده، به صورت اغراق شده بخندند و با فرمان گریه باید ادای گریه درآورند و با فرمان تعجب، به شکل اغراق شده تعجب کنند.

هر گروه که در طی زمان کمتری بسوزد، بازنده و گروهی که زمان بیشتری بتواند فرمان ها را بدون خطا اجرا کند، برنده است.

بازی خنده، گریه، تعجب

به این سوالات پاسخ دهید.

۴ سعی کنید تمام خلاقیتان در جهت شادی و نشاط بیشتر بازی باشد و تغییراتی که در بازی می دهید، جنبه طنز و شوخی داشته باشد.

۳ به جای حالت های چهره، حرکات کل بدن را در نظر داشته باشید و فرمان هایی جدید با حرکات کل بدن طراحی کنید.

۲ این بازی را با اعضای خانواده و یا فامیل هم اجرا کنید.

۱ دوست دارید چه حالت های چهره دیگری را جایگزین خنده، گریه و تعجب کنید؟

برای گروه برنده و بازنده یک تشویق و تنبیه در نظر بگیرید.

فکرهای کله‌پوکی

ماجرای کله‌پوک و کله‌کوک

کله‌پوک‌ها و کله‌کوک‌ها،
غول‌های بی‌آزاری هستند که در کنار هم توی
شهر کوکی‌پوکی زندگی می‌کنند. آن‌ها خیلی شبیه
ما هستند، اما دوتا شاخ کوچولو و یک دم دراز هم دارند.
کله‌پوک‌ها و کله‌کوک‌ها خیلی شبیه هم هستند و به راحتی
نمی‌توانید آن‌ها را از هم تشخیص دهید و فقط از روی کارهایشان
می‌توانید بفهمید کدام یک کله‌پوک و کدام یک کله‌کوک هستند.
برای مثال کافی است ماجراهای زیر را بخوانید تا با یکی از
تفاوت‌های کله‌کوک‌ها و کله‌پوک‌ها آشنا شوید.



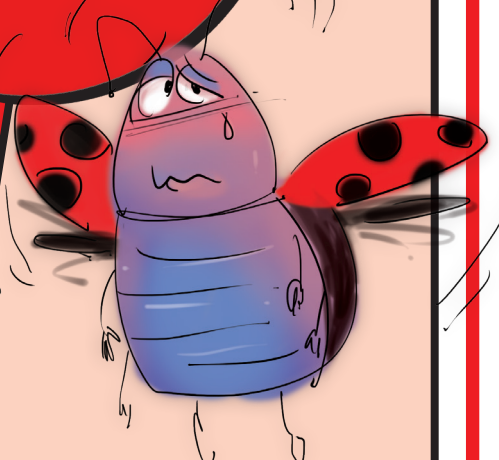
کله‌پوک از عصبانیت
دمش را می‌جوید که زنگ
و وقتی کله‌پوک در را باز کرد
مشترک او و کوکی و کله‌کوک
کارت دعوتی را که در دست
داد. کله‌پوک با تعجب دید
را به مهمانی‌اش دعوت کرد
کرد که قرار بوده همه کار
برساند، اما دوتا از کار
کله‌پوک

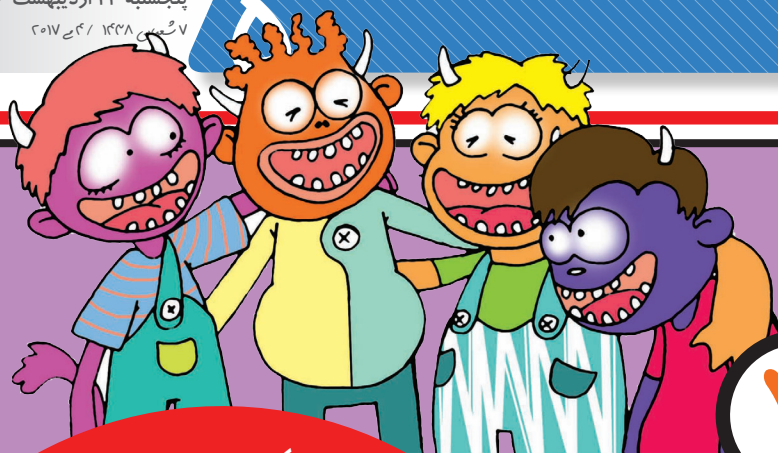


کله‌کوک از شنیدن این خبر
کمی ناراحت شد. او مهمانی‌های دوستانه را خیلی
دوست داشت و توی مهمانی با دوستانش به او خیلی خوش
می‌گذشت. اما کمی فکر کرد و با خودش گفت که کوکی
دوست صمیمی و مهربان اوست و همیشه با کله‌کوک
مهربان بوده و کله‌کوک را دوست داشته و به او محبت
است. کله‌کوک به یاد آورد که کوکی هر وقت می‌خواهد
به استخر برود با او تماس می‌گیرد تا با هم به شنا بروند
هر وقت می‌خواهد به دیدن نمایش عروسکی برود، کله
را هم با خودش می‌برد. او همیشه خوراکی‌هایش را با کله
تقسیم می‌کند، پس کله‌کوک نباید ناراحت شود و دعوت
کله‌کوک به مهمانی، نشانه بی‌محبتی کوکی نیست. با این فکر
ناراحتی کله‌کوک از بین رفت و با خودش فکر
کرد که همچنان او و کوکی دوستان خوبی
هستند



کله‌کوک و کله‌پوک
دوست مشترکی به نام کوکی
دارند. آن‌ها فهمیدند که چند روز
پیش کوکی یک مهمانی داشته و دوستان
صمیمی‌اش را دعوت کرده، اما کله‌کوک و
کله‌پوک را دعوت نکرده بود.





۷

پوکی کارت کله کوک را هم برایش برد و از کله کوک هم عذرخواهی کرد. کوکی هم این چندروز غصه دار بود و با خودش فکر کرده بود شاید کله پوک و کله کوک دیگر او را دوست ندارند که به مهمانی اش نیامده اند. او وقتی اشتباه پوکی را فهمید، پوکی را بخشید و یک مهمانی چهارنفره گرفت و کوکی و پوکی و کله پوک و کله کوک، خیلی بازی و شادی کردند و حسابی به آن‌ها خوش گذشت.

کله پوک فکرهای عجیب دیگری هم کرد. او فکر کرد شاید کوکی از دست او ناراحت است و می خواهد با دعوت نکردن او به مهمانی، کارهایش فکر کرد و به یادش آمد که یک بار برای دوستانش بستنی خریده و همه آن‌ها با هم بستنی می خوردند که کوکی از راه رسیده، اما کله پوک دیگر پولی نداشته تا برای کوکی بستنی بخرد. اما خجالت کشید که به ناراحت بود که نتوانسته برای کوکی بستنی بخرد. کله پوک با خودش گفت حتماً آن روز کوکی بگوید پولش تمام شده است. کله پوک با خودش گفت حتماً آن روز کوکی از دستش ناراحت شده و می خواسته کار کله پوک را جبران و تصمیم گرفت با او قهر کند و دیگر با او دوست نباشد.

۵

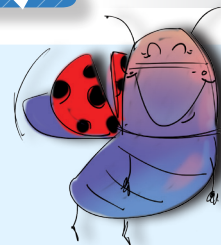


خانه به صدا درآمد، دید پوکی که دوست ی بود، پشت در است. پوکی داشت با شرمندگی به کله پوک که کارت دعوت برای اوست و کوکی او را دیده بوده است. پوکی برای کله پوک تعریف می کرد که دعوت را پوکی به دوستان کوکی داده است. پوکی به دوستان کوکی می گفت که اشتباهاً توی خانه پوکی جا مانده است. پوکی از فکرهای بدی که کرده بود، شرمند شد و فهمید که او هم توی مهمانی کوکی دعوت بوده است.



اما کله پوک که فهمید کوکی او را به مهمانی اش دعوت نکرده، خیلی ناراحت شد و با خودش فکر کرد که به چه دلیلی کوکی او را به مهمانی اش دعوت نکرده است! کله پوک در این مواقع حدس و گمان های عجیبی می زند. او با خودش فکر کرد حتماً دلیلی داشته که کوکی او را همراه با دوستان دیگرش دعوت نکرده است. شاید چون کمی تپل شده، دیگر کوکی او را دوست ندارد. شاید هم کوکی فکر می کند کله پوک خوشگل نیست و نمی خواهد توی مهمانی اش باشد و دوستانش او را ببینند. شاید هم چون لباس های خیلی گران و شیک نیست، کوکی او را به مهمانی اش دعوت نکرده است.

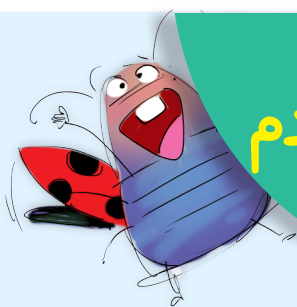
۴



قصه‌های شهر توقالی

هدیه‌ای برای خودم

۳



پروانه زیبا گفت: چون تو تازه به این باغچه اومدی و کسی خبر نداره که امروز، روز تولدت. اما خودت که خبر داری! تو به خودت چی هدیه دادی؟
اگه امروز تولد من بود، هر کاری می‌تونستم انجام می‌دادم تا روز شادی داشته باشم. مورچه کوچولو خوشحال شد و گفت: متشکرم، من فهمیدم باید چه کار کنم، و با سرعت به خانه‌اش رفت و یک کیک بزرگ خوشمزه پخت و کیک را به چند قسمت تقسیم کرد و با سرعت به راه افتاد و به عموکفشدوزک رسید و با صدای بلند گفت: عموکفشدوزک! امروز، روز تولد منه و من این کیک رو برای دوستام پختم، بفرمایید کیک! عموکفشدوزک با خوشحالی تولد او را تبریک گفت و بعد با هم کیک خوردند و مورچه کوچولو به عموکفشدوزک کمک کرد تا کفش‌ها را زودتر تعمیر کند. عموکفشدوزک هم یک جفت کفش ورزشی به او هدیه داد تا سریع‌تر بدود.

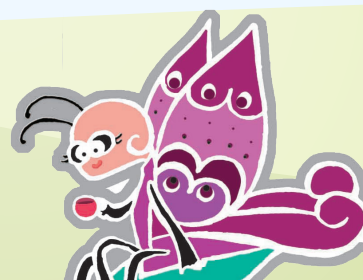


مورچه کوچولو با باقی کیک تولدش پیش خاله‌عنکبوت رفت و به او گفت که روز تولدش است و چون دوست دارد در روز تولدش همه خوشحال باشند، به او کمک کرد تا زودتر تارهایش را ببافد. خاله‌عنکبوت مهربان هم تولد مورچه کوچولو را تبریک گفت و یک کیف کوچولوی قشنگ برای او بافت و به او هدیه داد و بعد با هم کیک خوردند. مورچه کوچولو با باقی کیک تولدش پیش هزارپا رفت و به او گفت که تولدش است. هزارپا با خوشحالی به او تبریک گفت و با هم کیک خوردند و هزارپا برای اینکه مورچه کوچولو را شاد کند، او را سوار پشتش کرد و کلی سواری داد. پروانه زیبا هم با یک سینی پر از فنجان چای از راه رسید و گفت: آفرین مورچه کوچولوی شاد! اینم هدیه من! بیاین دور هم چای بخوریم. مورچه کوچولو گفت: تو قبلاً هدیه‌ات رو به من دادی! پروانه زیبا پرسید: کدوم هدیه؟ مورچه کوچولو گفت: هدیه داشتن یک روز شاد.

۴

مورچه کوچولو آه کشید و گفت: تبریک می‌گم و بعد غمگین و سربه‌زیر به راهش ادامه داد. پروانه زیبا به مورچه رسید و گفت: سلام مورچه کوچولوی شاد و زبر و زرنگ. مورچه کوچولو با بی‌حالی جواب سلام او را داد و آهی کشید. پروانه با تعجب به مورچه کوچولو نگاه کرد و گفت: چی شده؟ چرا امروز ناراحتی؟ مورچه کوچولو گفت: آخه امروز، روز تولد منه، ولی هیچ‌کس به من تبریک نمی‌گه.

۲





پسر بی ادب

۱

شاعری بود که شعرهای خیلی قشنگ می گفت، اما این شاعر در کودکی، حرف های بدی می زد. او فحش می داد؛ در چنین وقت هایی همه از دور و برش پراکنده می شدند. همه، جز مادرش. مادر پسرک خیلی تلاش کرده بود تا این عادت زشت او را از بین ببرد، اما موفق نشده بود؛ چون پسرش به زشتی این عادت خودش پی نبرده بود. او فکر می کرد این حرف ها مانند بادند؛ می روند و فراموش می شوند و اهمیتی هم ندارند. مادر پسرک صبر می کرد، چیزی نمی گفت و گاهی هم اشک می ریخت.

خوانش کتاب «درخت سوخته»

پسرک و مرد بالدار



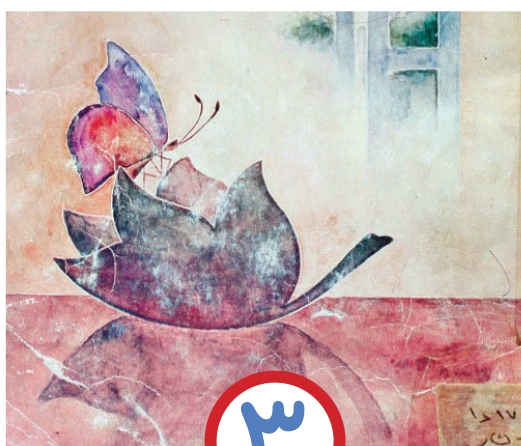
شاعر داستان ما، زمانی پسر بچه بی ادبی بود که موقع عصبانیت به همه فحش می داد. او فکر می کرد که حرف ها مثل باد هوا هستند و از بین می روند، اما کاملاً اشتباه می کرد. پسرک یک روز با یک مرد بالدار راهی یک باغ شد و آنجا بود که فهمید حرف ها هم اثر خودشان را دارند.



۲

سفر به باغ پر درخت

در یکی از روزهایی که پسرک پشت پنجره نشسته بود، یک آدم بالدار به او نزدیک شد، انگار می خواست پسرک را با خودش ببرد: «ناگهان همه چیز دور پسرک چرخید و چرخید و در مه غلیظی ناپدید شد؛ اتاقش، خانه شان، شهرش...» مرد بالدار آنقدر پرواز می کند تا به باغی می رسد. او میان درختان پایین می آید، بعد پسرک را از روی دوشش زمین می گذارد. مرد بالدار و پسرک درون یک باغ مشغول گردش می شوند: «هیچ صدایی شنیده نمی شد؛ حتی صدای وزش نسیمی لابه لای برگ های درختان. سکوت فضا را پر کرده بود. پسرک این سکوت را دوست نمی داشت... برای اولین بار متوجه می شد حرف هایی که آدم ها به هم می زنند، چقدر اهمیت دارند! کلمه ها چقدر بارزنند!»



۳

هر پسر، یک درخت

باغی که در آن گردش می کنند، باغی پر از درخت های زیباست: «مقداری که راه رفتند، مرد بالدار رو به پسرک کرد و گفت: هریک از این درخت ها مال یکی از بچه های زمین است.» چقدر جالب! خب پسرک هم باید یک درخت داشته باشد. بله! درست است: «درختی که مرد بالدار با انگشت خود نشان می دهد، نصفش سبز و پر از گل بود و نیم دیگرش خشک و سوخته و سیاه.» اما چرا؟ خب، بقیه داستان را بخوان: «مرد بالدار دستش را روی شانه پسرک گذاشت و گفت: حالا می توانی اثر حرف های زشت خودت را ببینی. آن ها مثل آتش، این شاخه ها را سوزانده اند.»



توبه

۴

پسرک خیلی غصه می خورد. او هم دوست دارد یک درخت کاملاً سرسبز داشته باشد. یعنی نمی شود کاری کرد؟ یک راه حل هست: «مرد بالدار لبخندی زد و گفت: هر کس توبه کند، خدا او را می بخشد. - توبه یعنی چه؟ - توبه یعنی در دلت، از کار بدی که کرده ای پشیمان باشی. همچنین تصمیم گیری که دیگر آن کار را تکرار نکنی.» پسرک از حرف های زشتی که زده، ناراحت است. او توبه می کند و صاحب یک درخت سرسبز زیبا می شود. مرد بعد از این که باغ را نشان پسرک می دهد، او را به خانه اش برمی گرداند: «پنجره اتاق باز مانده بود. پسرک از همانجا به داخل اتاقش پرید. اما وقتی به پشت سرش نگاه کرد، دیگر مرد بالدار را ندید.»

هو، هو، چی چی، هو، هو، چی چی... این صدای قطار
مدارنگی است که خوش خوشان و شاد و شنگول
به ایستگاه کفشدوزک نزدیک می شود. بجنبید
نقاشی هایتان را آماده کنید تا از قطار مدارنگی جا
نماید.

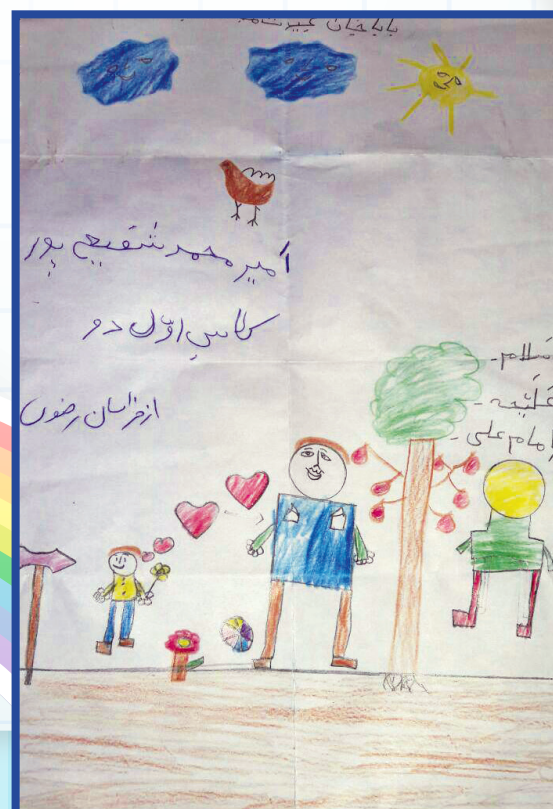
سلام ستایش عزیز! به به دوست خوبم! چه صورت
زیبایی نقاشی کرده ای! مطمئن هستم که لبخند خودت
هم به همین اندازه زیباست. بهتر بود توی کشیدن
گردی صورت بیشتر دقت می کردی.



سلام ملیکای عزیزم! چه موضوع خوبی برای کشیدن انتخاب کرده ای
و چقدر چهارفصل را خوب نشان داده ای! دوستم نظافت توی کار مهم
است. بهتر بود برگه نقاشی ات چروک نبود و تمیزتر کار می کردی.



نازنین زهرای عزیز! نقاشی ات خیلی بامزه و خوشگل است. موضوع
تازه ای انتخاب کرده ای. دفعه دیگر که خواستی نقاشی کنی، برای رنگ
زدن بیشتر وقت بگذار.



سلام امیر محمد عزیز!
آدم هایی را که نقاشی
کرده ای، خیلی بانمک
هستند. اگر اسمت را
وسط برگه نقاشی ات
نمی گذاشتی، بهتر بود.